

-۲-

شبی از آن همه شب‌های اندوه
 نوای مرغ‌ها از حلقی برخاست
 به گوش مرغ‌ها لرزنده، پیچید
 دمی از رنج‌های تلخ‌شان، کاست

هنوز آوای هستی، زندگی داشت
 به دل‌ها شور هستی آفرین داد
 به ظلمت روشنائی نطفه‌ها بست
 امید تازهای در سینه‌ها زاد

صدا این سان به گوش مرغ‌ها گفت:

”مگر ما بهر مردن آفریدیم؟
 مگر دنیا همین کنج قفس‌هاست؟
 چرا پهنای دنیا را ندیدیم؟“

گلوی گرم ما پر از نواهاست
 پرو بال آسمان سا، آسمانیست
 نوای ما چمن را زنده سازد
 بدون ما سکوت جاودانیست

صدای بال ما پیک بهار است
 ز رقص ما افق بیدار گردد
 ز گرمای تن دل دادهء ما
 شکوفه سرزند، پر بار گردد

در این جا سایهء عمر است، تنها
 در این جا رقص بسمل زندگان است
 چو پروازی نباشد بال و پر چیست؟
 در این جا زندگی مرگ نهان است.

سکوت مرگ چون بشکست اینسان
 به دشت روح شان صد چشمه روئید
 صداها هر طرف از هر دهان خاست
 ز یک کامی، زبانی، شعله زائید

”افق پروازگاه بال و پرهاست
 پر پرواز نباید آفریدن
 قفس‌های اسارت را شکستن
 بریدن بندها را، زان پریدن

ولی ای وای ما بس ناتوانیم
 توان گام آزادی نداریم
 یکی باید که ما را ره نماید
 چه سود از این که ما صدها هزاریم

یکی باید که چون ماها نباشد
 نسب او را ز نسل پاک، باشد
 به ما بخشد ز صیادان رهائی
 به جای ما، دل دشمن خراشد.“

چو این سان نغمه‌ها پیچید آن جا
 به هر سو کوکب اقبال خندید
 یکی ز آنها سرود تازه سر داد
 به شام‌شان طلوع مهر تابید:

”رهیدن کار مرغان دژم نیست
 فقط سیمرخِ مادر زاد باید
 فقط سیمرخ را تاب و توان هست
 فقط سیمرخ را این راه، شاید“

صداهای چین، هر گوشه پیچید
 میان مرغ‌ها، هنگامه برخاست
 سراب آرزوها، آب گردید
 دلشان را امید تازه آراست

زبان‌ها غرق شد در نام سیمرخ
 نوا در حلق‌ها فریاد گردید
 پر پرواز مرغ فکر آنها
 فلات آرزو را درنوردید

خروش و همه پیچید در جمع
 به لب پرسش نشست و بارور شد
 ”چرا“ رفت و ”چسان“ آمد به لب‌ها
 کلاف درهم آینده سر شد

یکی پرسید: "سیمرغان کجایند؟"

کجا باید سراغشان بگیریم؟

کجا دست تمنا، پیش آریم؟

چسان دانند ما اینسان اسیریم؟"

دگر پرسید: "حالشان چسان است؟"

کجا باشد حریم و لانه‌شان؟

کدامین را توان رفتن آنجاست؟

که پوید راه دور خانه‌شان؟"

صدا آمد: "زبان‌شان کدام است؟"

چسان دانند دردمان چه باشد؟

زبان ما زبان بستگان است

زبان نسل سیمرغان چه باشد؟"

ز جمع مرغ‌های رنگ در رنگ

برون شد مرغکی خاکستری رنگ

تنش خونین، پر و بالش شکسته

تهی از بیم و دل، لبریز آهنگ

از آن مرغان خاک آلودهء راه
 که چشمی نقش او را بر نگیرد
 به جمع خوش پران راهی نیابد
 نشان از خود نماند تا بمیرد

خروش مرغ خاکی رنگ، پیچید
 ز تار و پود او برخاست آواز:

”بس است این حرفها آخر بگوئید

چسان این راه باید کرد آغاز؟“

از این پرسش سکوتی چیره گردید
 هراسی چون نسیمی بال گسترده
 به دل‌های شماری لانه بگرفت
 شماری را گل امید پژمرد

چو پرسش‌ها گره در سینه‌ها شد
 برون آمد ز کنجی، مرغ پیری
 به بالش صد نشان، از دام و صیاد
 کشید از نغمه‌گاه دل، صفیری:

”شما ای هم قفس‌ها هم نفس‌ها
ره‌تان دور، اما می‌توان رفت
رها سازید اگر فکر از قفس‌ها
توان تا اوج پایان جهان رفت

به پایان جهان فرخنده ملکیست
در آن جا لانهء سیمرغ برپاست
در آن جا زندگی آزادگی است
در آن جا شام و شب، هم‌رنگ فرداست

خزانش سبز و نامش کوه قاف است
در آن جا نام بند و دام ننگ است
صدای بال سیمرغ سترگش
به قلب خصم بهروزی خدنگ است

اگر سیمرغ دور از ماست، اما
زبان نسل ما را خوب داند
سخن از درد و رنج ما بگوید
به تحت سروری، ما را نشانند

پرش پوشد، دو چشم ماه و خورشید
به منقارش بچیند اختران را
به اوج آسمانها خو گرفته
برافشانند غبار کهکشانی را

ز جنگ آسمان باکی ندارد
برانگیزد دو بالش رقص طوفان
ز اوج آسمان بیند نهان را
نماند از نگاهش راز پنهان

فقط سیمرغی با این هیبت و اوج
تواند تا بیاموزد رهیدن
چنان بال و چنان چشم و چنان چنگ
بود شرط به آزادی رسیدن

ولی آغاز راه سرخ آن جا
گذشتن از بهشت زندگانیست
جهیدن از ستیغ قلعهء مرگ
گذر از درهء آتش فشانیست

رهیدن از دل طوفان دریا
خزیدن روی کوهستان صبر است
خروشیدن به زندان خموشی
شرر گشتن به خشکستان ابر است

ز خود بیرون شدن بر خود شگفتن
هزاران بار در خود آفریدن
گسست از بال و پر و ز نو کشیدن
هدف در خویش و خود در آن دمیدن

هزاران بار ره گم کردن و باز
گذر از درهء پر پیچ هستی ست
گذشتن از دل رگبار تیر است
شروع جنگ با تسلیم و پستی ست

اگر زین راه قربانی گذشتید
در آن جا کوه قاف جاودانی ست
اگر در موج خون پرواز کردید
مراد پاک را، آن جا نشانی ست

سزد تا از میان ما برآیند
 گروهی دست شسته از سر و جان
 سرود جاودان رزم بر لب
 گروهی دل سپاریده به طوفان

از این راه مهیبِ پر خم و پیچ
 به کوه قاف تا خود را رسانند
 ز سیمرغش رهیدن را بجویند
 به آزادی ما او را بخوانند.

شرر افتاد بر خرگاه تردید
 نوای مرغ پیر آتش برافروخت
 شماری راه رفتن بر گرفتند
 شماری را امید از بیم ره سوخت

شماری غرق وحشت از خم و پیچ
 به پنداری شماری راه، آرام
 یکی چشمش به زیبایی مقصود
 یکی در وحشت از آغاز و فرجام